Persian MS.

b 1

210

MYERS & CO.
High Holborn—LONDON, W.C.
RARE BOOKS—FINE PRINTS.

204 **PERSIAN ILLUMINATED MANUSCRIPT. Persian Tales in the style of the Arabian Nights,** extracted from a larger work, BEAUTIFULLY WRITTEN IN LONG LINES ON TEN LEAVES OF NATIVE PAPER, within line borders of gold, red and blue, mounted on one sheet and folded in book form, 12¾ by 7½-inches, TEN LEAVES, EACH DECORATED WITH A HIGHLY FINISHED DRAWING IN COLOURS BY A SKILFUL PERSIAN ARTIST, REPRESENTING VARIOUS SPORTS, A LOVE SCENE, AN EXECUTION, A HUNTING SCENE, ANIMALS, ETC., IN THE ORIGINAL BROWN LEATHER NATIVE BINDING, THE WHOLE FINELY PRESERVED AND AN EXCELLENT EXAMPLE OF PERSIAN ART OF THE PERIOD, *Sæc. XIX.*

دست افزار توقف نمود اخر الامر سه تن با بدست شوهر داد مر دحجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب
زن انداخت وسخنان بشنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را پنهان کرد و فریاد برآورد که مبنی مبنی حجام متحیر شد اقربا
وهمسایگان زن نیز مطلع شده آمدند زنرا با جامه خون آلود و بینی بریده دیدند و زبان ملامت بر استاد حجام
گشادند آن بیچاره حیران بماند نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده
ظلمت از پیش برداشت و آئینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت
سپهدار شرق ۞ شه غرب در بحر خون کشت غرق ۞ اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاق زاهد
از منزل گفش گر برون آمده بواسطه رابطه محبتی که میان او و قاضی بود بمجلسه در آمده رسم پرسشی
بجای آورد و چون کسان زن حجام مراقعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد چرا بیگناهی ظاهر

وسبب شرعی مسئله کردن این عورت رو داشتی حجام حیران
شده در تقریر جواب عاجز کشت و قاضی بنص الجراح
قصاص بقصاص وعقوبت او حکم کرده زاهد بر خواست
وگفت ایها القاضی در این کار تامل باید کرد و دیده فراست
بباید گشود که در دجامه من ببرده و روباه را بنجیران
نگشتند و زن بدکار را زهر هلاک نکرد و گفش گر بینی
زن حجام ببرید بلکه این همه بلا ها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت و روی بزاهد آورد
وگفت این مجمل را تر جمانی و این معانی را بیانی فرمای زاهد آنچه دیده بود و شنیده بود از اول تا بآخر
باز راند و گفت اگر مرا آرزوی سر بدگر فتن نبودی و تبرات در ذ فریفته نگشتی آن غدار مکار فرصت

بدگمان گردند بایستی که ملک درین ملامت فرمودی و از سختی و خشونت منحرف گشتی چون شاه
ذی الارتفاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت بلار گفت آورده اند که در دارالملک یمن پادشاهی بود در دولت روان و شهریاری
بارای و بخت جوان جهاندیده که گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند آن آفتابی بر
سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده
بیت بر زم اژدهای جهان سوخته ۞ بزم آفتابی رخ افروخته ۞ و آن پادشاه بسیار شکار دوست
بوده روزی در شکارگاه از چپ و راست مرکب میتاخت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت
در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش درنیامد
ملک از اینصورت متحیر و ارمی نگریست قضا را خارکشی از غایت فقر جامه از پوست آهو پوشیده
بود و در آن بیابان از تعب آن شغل مانده شده در پهلوی سنگی تکیه زده که چشم ملک از دور
بروی افتاد گمان برد که آهوست خدنگ دل شکافی بران بگشاد بیت شعله تیزی که بر آورد

عرق جست بران سوخته ۞ خرمن چو برق بفتنه
محابای بلائی نکرد ۞ خطائی و خطائی نکرد ۞
القصه چون ملک بر سر ۞ شکار رسید و از بر آسپ
مجروح و دل پر خون دید ۞ غمناک و متأسف گشته
بناخن ملامت چهره مدامت ۞ خر اشیدن گرفت و از آن
شهور عجلت که موجب تجرد ۞ خجلت متألم خاطر گشته

بیت بازار بی صعوه ار نماید اهنگ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ دمنه گفت ملک باید که کار
اورا چندان وزن ننهد و از فهم آن حساب نگیرد که من بقراست غایت کار او دانستم و بر کماهی حال او مطلع
شدم و اگر رای عالی اقتضا کند من اورا بیاورم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده
فاشیه بندگی بر دوش هواداری افکند شتر از این سخن شاد شد و باور دن آن اشارت
فرمود دمنه به نزدیک شتر به رفت و بدل قوی بی تامل و تردد سخن در پیوست مصرع
نخستین بار گفتش از کجائی و بدین جا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و طرح اقامت افکندن
چه بود شتر به صورت حال بر اسبتی باز نمود دمنه چون از احوال او وقوف گشت گفت
شیر یگه پادشاه سباع و فرمان ده این اقطاعست مرا امر فرموده و فرستاده که ترا به نزدیک
او برم و بدان منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع
شده در گذرد و اگر توقف کنی فی الفور باز کردم و صورت تاجرا باز نمایم شتر به که نام شیر و سباع
شنیده بود ترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیله
موافقت تو تشریف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که او را بدان
ارامی بدید آید بسته هر دو

روی بجانب شیر نهادند
دمنه پیش آمد و او را از آمدن
او نیز برسید و شرط خدمت
بجای آورد شیر او را کرم
بپرسید و گفت بدین بیشه
که آمدی گاو قصه خود
بیامی باز گفت شتر فرمود که
بینجا مقام کن تا از تشفف و اکرام

کار دخاتون جوابداد که بزنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی امیست نزدیک دهشمهٔ
حیات معلق ایستاده یا عرقیست که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند
و بزبان حال گوید بیت بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای ؛ که این سیب زنخ زان بوستانست
شاطه کفت طریق آسان یافتم در انکه ملکرا بزودی از عشق برتواند داشت مصلحت آنست
که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل ممزوج کنم و بحجره کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی غبغب
او نهم ملک چون در حالت مستی لب باو رساند بر جای سرد شود و تو از این رنج فرج یابی خاتون
از این فکر دلشاد کشته انچه او را بایست مهیا کرد و شاطه بر همنوال که رفتن کلک بیان کردید
ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده در حقه تزویر نهاده بحجرهٔ کنیزک رفت و از سیاه کاری
خالی بر زنخ آن ماه زد و هاروت هزده روی را بر کناره چاه بابل جای قرار آماده ساخت

بیت به دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان ؛ یارب نگاه داری ز هر سیب روز کارش

پادشاه را غلامی بود که
در حرم سرای محرمیت
داشتی قضا را در پس
پرده حجاورات واقعه ایشان را
نشنیده و در فرصت شاطه
بمنزل کنیزک و زدن خال
بر زنخدان او معاینه
دید واعیه وفاداری
و حق گذاری او را بر ان
داشت که کنیزک را از آن
خبردار کند بهیچ طریق
فرصت نیافت و ملک

نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با او بهیچ وجه بتقدیر نمیشد آخر ملک بر عادت معهود بنحو الجا

دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف
مفارقت نمودن او آزیرا چه اعتبار و نغره را چه وزن که کسی از جای بیرود و پادشاه باید که چون
کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریاد از جای نرود مصرع تا بهر بادی نجنبی پایدار
کش چه کوه و بزرگان گفته اند بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید کرد نه هر صورتی دلالت بر
معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند قوی باشد چوب بلاغر شکسته شود و کلنگ هر چند
بزرگ جثه باشد بچنگال باز ضعیف ترکیب درماند و هر که از جثه بزرگ حساب کرد بدو آن رسد که بآن
روباه رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت
و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بود و هر گاه باد می بوزید
شاخی از آن درخت در حرکت آمدی و بدان رسیده آواز سهمگین از آن برآمدی روباه بزیر درخت
مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز
طبل بگوش او رسیده نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی بغایت مهیب استماع می افتاد طامعه روباه در حرکت

آمده با خود اندیشید که هر آینه
او خواهد بود از کمین مرغ
نهاد مرغ از آن واقعه خبر
بصد محنت بدرخت برآمد
بدرید جز پوستی و پاره
در دل وی افتاد و آب نداشت
گوشت و پوست او فراخور آواز
بیرون آمد و روی بدرخت
دار شده بگریخت و روباه
بسی بکوشید تا آن طبل را
چو پای هیچ نیافت آتش
از دیده بارید ن گرفت و گفت

بر لقمهٔ وقت شیخ میزد و از حال بیخبر او اعراض نا موجه مینمود فرد ایمدعی چه میکنی بر کنار آب ما را که
غرقه ایم چه دانی که حال چیست ناگاه شحنهٔ شهر را نظر بروی افتاد قضا را دزدی از زندان بصورت
وی فرار نموده بود و پادشاه بجهة غفلت شحنه و عسس با ایشان عتاب بسیار کرده بود در پیدا کردن دزد
و دست بر دین او مبالغه بسیار بنهایت رسانیده چندانکه درویش بر است ذمهٔ خود می نمود فایده
بران مترتّب نبود جز دست بر دین صورت دیگر دست نمیداد در محلّی که جلاد بر حم کار دآبدار بر دست
درویش نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی پر روشن
ضمیر بر آمد شیخ بر مرکب عالی قرار گرفته بدان حلقه
رسید استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطّلع شد شحنه
را گفت این یکی از دزدان استانه ماست و این صورت
که او را متهم میسازند خلاف واقع می نماید دست از او
بردارید شحنه بتمکین مرکب شیخ را بوسه داد و همت بر

جان نهاده درویش را عذر ها خواست و روی بمهم خود آورد بیچاره درویش از پای دار هلاک از
دست جلاد پی باک نجات یافته بملازمت رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت شیخ با آهستگی
دست بر دوش درویش نهاده گفت ای برادر درویشی سزاوار نیست چرا کار ملازمت سلاطین
نکنند مثال شما مظلومان از دست ظالمان خلاصی نیابند درویش دانست که آن اعراض از
روی جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید نقصان بر حال او نخواهد داشت زیرا
که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از وصادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ

با جوانی زیبا روی بسکنین موی بمثابه کوی سرو بالای ماه سیمائی شیرین زبان باریک میان کمرکان خنجر
از جین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و لوشش لبان سمرقندی از شوق بسکدیگر شکر انگیزش
چون دل عاشقان در اضطراب بیت روئے چکونہ روئی روئے چو آفتاب ۔ زلفی چکونہ زلفی ہر حلقہ پیچ و
تابے دلبستکی بدید آمده بود و پیوسته با یکدیکر چون مہر و ماه در یکمنزل قران کردندی و مانند

زہرہ و مشتری در یک
برج اجتماع نمودندی و آن
جوان نمیکذاشت از غیرت
که حریفان دیکر از حمام وصال
آن کنیزک جرعه چشیدندی
و تشنه کامان بیابان طلب
بعد از ہزار تعب یکچشمه
زلال او رسیدندی بیت
غیرتم تا بتو چنانست که کر دست
دہد نکذارم که در او بخیال
دکران ۔ زن بدکار از آن معامله دختر بسیار آمده بود و از قصور خود بسیار وقت شده که با کنیزک
که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهواداری جانان بر کف دست نهاده بر نمی آمد به
ضرورت قصد هلاک آن جوانکرد و در شبی که زاهد بخانه او آمد تدبیر ساخته و فرصت نکاه داشته و
شرابهای کران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیدار امیدند قدری زہر هلاهل سوده در ماسوره کرده
پیش دماغ برنا آورد و یکسر ماسوره در دهان کرفته و سر دیکر در سوراخ دماغ او نهاده خواست که دمی در دهد و اثر
غبار آنزہر بدماغ او برساند که ناکاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام
زہر کلیق و کلوی زن رسیده بر جای بمرد زاهد نیز آن حال را مشاهده کرده آنشب را که بدرازی مثابه
روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتی که از زاویه ظلمانی شب خلاصی یافته سجاده عبت در محراب

اینچنین کرده تو آخر کار چون پیشمان سودی ندارد سود و مثل تو چون مثل نابینا ست که تازیانه از
از مار ساخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد پرسید که چگونه بوده است ان حکایت مرد نابینا
گفت آورده اند که وقتی کوری و بینائی در بعضی بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت رحیل
برآمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضارا ماری از شدت سرما افسرده انجا
افتاده بود نابینا او را تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بران مالید او را از تازیانه خود
نرم تر یافت بران شد و گشته سوار شد و از تازیانه گم شده فراموش کرد هر چند آن مرد بینا
گفت ایعزیز از آن از دست بیفکن که این مار است نابینا خیال بست که رفیقش دران طمع کرده
حرف او را گوش نکرد و گفت چگنم که کار دولت و بخت است من تازیانه خود گم کرده ام و حضرت
آفریدگار از آن بهتر بمن ارزانی داشته تر اگر طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من
از آن جمله نیستم که با فسون و افسونگری این تازیانه از دست بیرون کنم مرد بینا بخندید و گفت

ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره
آگاه گردانم سخن بشنو و مار را از دست بیفکن نابینا روی
درهم کشید و گفت امدعی مبالغه از حد چه میبری
این نکته گوش دار که روزی مقرر است تو طمع داری
که من از تو بیفکنم و تو ببرداری جنان خام میروی و سودای
فاسد بگذار که این تازیانه از عالم غیب بدست من
افتاده مصرع بفسونی که کند خصم رها نتوانکرد چندانکه آن مرد بینا

تدارک آن امر در نهای مقتول در پیش پادشاه از زاهد داد خواستند و او را بدار القضا برده فی
الحال حکم صاحب شرع بران منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد
چند انکه شفعا بر انگیخت
بجائی نرسید و لشکریان
صحبت مخلوق کرده بود
از نعمت دنیا برآمد و بدولت
آن آوردم که من هم چون
روی بدرگاه اطاعت

و بمال و متاع وعده داد
انکه خدمت خالق را فدای
بورطه هلاک گرفتار شده
عقبا نرسید و این مثل بری
روی از محراب الهی تافته
شاهنشاهی شتافته ام و سر
از خط فرمان کردگاری کشیده سر بر آستان خدمت شهریاری نهاده ام پس بهر حالکه تصور کنی سزاوارم
چون دمنه این فصل به پرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر
تامل پیش افکنده نمیدانست که درین باب چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوش
از جمله مقربان اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این
همه مذمت و ملامت بملوک که فرق فرقدان سای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل
ظل الله فی الارضین سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود نه در شایسته که کیاست از عمر پادشاه که در داد
گستری و رعیت پروری گذرد با شصت سال عبادت و طاعت برابر کرده اند و چندین از سجاده
نشینان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلطان که
نصف الملوک کارسازی ستمرسیدگان و سازگاری محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله

روزی در میان راه بدره زر یافتند هر سه با بقاق انجا فرود آمدند و گفتند بیائید این زرها را باهم
قسمت کنیم و هم از اینجا بوطن خود معاودت نمائیم و روسه روزی بفراغت خاطر بگذرانیم هر یکی
عرق حسد بحرکت آمده راضی نبودند یکی دیگر را بهره رسد میسر فرو ماندند نه همت انکه از سر
آن بگذرند و در میان راه افتاده بگذرند و نه قوت انکه با یکدیگر قسمت نمایند یکشبانه روز در میان

بیابان سرگردان گرسنه
و خور بر خود حرام کرده
ایشان فیصل یافت
نیست همت در ایی که
با مداد پادشاه آن دیار بشکار
بدان مقام رسیدند و این
دیدند از کیفیت حال استفسار نمودند ایشان صورت واقعه را بر اسبی عرض کردند که هر سه تن بصفت
حسد آراسته ایم و بدین سبب از وطن و مسکن خود جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا زر چین حالے
بیش آمده و کار با جنطراب انجامیده حاکمی میجو ئیم که در قسمت این زر در میان ما حکم فرماید مصرع
شد میسر انچه میجستیم هر دم از خدا پادشاه فرمود هر یک از شما حسد خود را بیان کنید تا بگذرم که استحقاق
هر یک بچه مرتبه است که در فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم
در حق کسی احسانے و شفقتی و دیگری گفت لوتر دستگاهے بوده و از حسد بهره نداشته حسد من
بمرتبه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی احسانے کند و بمال خود یکی را بنوازد رفیق سیم

و تشنه گذرانیدند و خود
منازعت می نمودند و هم
سبب کار دینار اکه شما
پایانش نیست روز دیگر
پرون آمد با جمعی خواص
سه تن را در میان صحرا نشسته

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Title:
[Hikyt]

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23267

File Description:
[Hikyt]